

پله‌ی شیشه‌ای

پله‌ی شیشه‌ای

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و پدیدآور : پیله‌ی شیشه‌ای / نجمه پژمان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۳۶۶ ص.
شابک : 978 - 964 - 1930 - 042 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR۷۹۸۴ / ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی : ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۸۹۷۰۳

آنچه امروز می‌نویسم قصه و داستان خیالی نیست بلکه واقعیتی است به‌مانند روز، روشن و واضح، شاید حکایت خیلی از جوانان، امروزها شبیه به آنچه من می‌خواهم بگویم باشد. نباید نامش را داستان گذاشت باید گفت داستان و راستان که من با کمی تغییر و تحول به شکلی منسجم آن را برایتان بازگو می‌کنم. هدفم نه این است که باز رُمانی را به‌علاقه‌مندان تقدیم کنم بلکه دوست دارم جوانان ما، دختر و پسر کمی دقیق‌تر به اطراف خود بنگرند.

هستند کسانی که به خیال عشق به آن سوی دریا پا می‌گذارند اما آنچه نصیبشان می‌شود جزیره‌ای متروک و خالی از سکنه است و شاید تا ابد اسیر تیره‌روزی و فلاکت شوند. پس کاش عشق را زیر پاهایمان له نکنیم و این اندک عاطفه‌ای که داریم به باد فنا ندهیم. سعی کنیم نگاه دل و نگاه زبانمان یکی باشد تا وجودمان در غرقاب بی‌وفایی و سنگدلی فرو نرود اگر عاشق می‌شویم یک عاشق واقعی باشیم هرگز جام بلورین عشق را مشکنیم و به‌هیچ قلبی خنجر نزنیم زیرا که کلمه‌ی عشق مقدس است. «نجمه پژمان»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پیله‌ی شیشه‌ای

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 042 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir
۶۵۰۰ تومان

بزرگی می‌گفت؛

«زندگی کوتاه‌تر از آن است که به خصومت بگذرد و قلب‌ها گرامی‌تر از آنند که بشکنند، فردا طلوع خواهد کرد حتی اگر ما نباشیم در بستر روزگار آنچه به دست می‌آید با خنده پایدار نمی‌ماند و آنچه از دست می‌رود با اشک جبران نمی‌شود» و اکنون من از شما سؤال می‌کنم چرا...؟ در شروع، عشقی آتشین هستیم و پایانی سرد و بی‌احساس و شاید پُر از نفرت. چرا باید دست‌هایمان سرد و بی‌روح باشد و قلب‌هایمان در اندوهی از حسرت؟ عشق را نمی‌توان تنها در دشت‌های سرسبز و گلزارها جستجو کرد. عشق را در کویر تشنه‌ی پاکبازی از محبت می‌توانی بیازمایی. می‌توانی گل یاس و افاقیا نداشته باشی اما بوی عطر آن را بهتر از آنان که دارند و قدرش را نمی‌دانند استشمام کنی، عزیزم حرمت عشق را همیشه نگه‌دار.

وقتی نام جاده‌ی چالوس می‌آید ناخداگاه طراوت و شادابی را به شنونده القا می‌کند و شاید در دل بگوید خوش به حال کسانی که آنجا زندگی می‌کنند مرد جوان ما هم زادگاهش آن شهر زیبا با جنگل‌های سرسبز و هوای بهاری است. شهری با روستاهایی کوچک، مردمانی ساده‌دل در مجاورت دریای بی‌کران خزر.

در چوبی اتاق با صدای ناهنجاری روی پاشنه چرخید و زن میان‌سال نسبتاً چاقی که روسری‌اش را به سبک محلی بسته و لباس چیت بلندی برتن داشت وارد شد و لحاف را از روی رضا کنار زد و گفت:

— بلند شو پسر چه قدر می‌خوابی؟ مخصوصاً امروز که این همه کار

داریم تو خوابیدنت گرفته.

رضا گوشه‌ی چشمش را باز کرد و دوباره لحاف را روی سرش کشید و گفت:

— مادر بذار یه خورده دیگه بخوابم.

— یعنی چه؟ تو که هیچ وقت این قدر نمی‌خوابیدی، به کارامون نمی‌رسیم رضا!

مرد جوان خسته و کسل میان رختخواب نشست و دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

— دیشب اصلاً نتونستم بخوابم.

— بلند شو مادر باید زودتر حرکت کنیم کله‌ی خروس خون آقای نجفی زنگ زد که زودتر برگردیم. انگار تعداد مسافرا زیاد شده به خدا من حوصله‌ی غرولندهاشو ندارم این دفعه حتماً از حقوقم کم می‌کنه. زن میان‌سال که نامش زهره بود از اتاق خارج شد و رضا با خود نجوا کرد: یعنی می‌شه روزی ما از دست این زندگی خلاص بشیم؟ از اول عمرمون فقر و فلاکت و بدبختی رو تجربه کردیم، خدایا بنازمت، ولی چه قدر بین بنده‌ها تفاوت قایل می‌شی یکی باید رو پرقو بخوابه و یکی مثل من روی رختخواب که معلوم نیست توش چیه فکر کنم به جای پنبه قلوه سنگ توشه.

با بی‌حالی برخاست و جای خود را جمع کرد و در همان حال نگاهش روی عکس پدرش ثابت ماند، باز رگِ عصبانیتش بالا زد لب به دندان گرفت و گفت:

— باعث همه‌ی بدبختی هامون تویی پدر!

آنجا خانه‌ی مادر بزرگش بود مادر بزرگ پدری‌اش، خانه‌ای کوچک و محقرانه که هرچند ماه یک‌بار اوقات فراغتش را چند روزی در آنجا می‌گذراندند. ننه جان با وجود نداری‌اش همیشه پشت و پناه همسر و فرزندان پسرش بود و زهره چون خودش مادر نداشت بی‌نیاز به این زن علاقمند بود. همه‌ی روستا او را ننه جان صدا می‌کردند.

باز صدای زهره به گوش رسید:

— رضا بلند شدی؟ یا باید جرتقیل خبر کنم؟

فریاد زد:

— بلند شدم مادر.

— خوب پس بیا ناشتایی بخور می‌خوایم یک سری بریم شهر، منزل عمه‌ات، انگار به مادر جون گله کرده.

وقتی سر سفره‌ی صبحانه نشست مادرش برایش چایی ریخت، رضا چایش را شیرین کرد و لقمه‌ای نان و پنیر به دهان گذاشت. رعنا خواهرش نیز کمی آن طرف‌تر به پشتی تکیه داده و در حال خواندن کتابی بود. سکوتی نامطلوب آن لحظه‌ها را به هم پیوند می‌زد و رضا برای شکستن این سکوت گفت:

— چه عجب یاد عمه ثریا کردی؟

— من که همیشه به یاد اونا بودم این عمته که چشم نداره منو ببینه و همیشه می‌گه مقصر منم که برادرش تو زندانه، این عوض تشکر کردنشه. مگه من غیر از نشستن به پای شما کار دیگه‌ای هم کردم؟ مثل گربه شمارو به نیش کشیدم و از این خونه به اون خونه بردم تا مبادا رنج

بی‌پدری رو حس کنید. اما اون زن اینا رو نمی‌بینه و فقط می‌گه به خاطر نق زدنی من پدرت تو زندانه انگار من گفتم مرد برو آدم بکش.

رعنا‌ی سری تکان داد و گفت:

— من که می‌گم نریم خونشون، این خانواده انگار از دماغ فیل افتادن!

رضا در حالی که لقمه را در دهانش به آرامی می‌چرخاند به گذشته‌های دور کشانده شد، به زمانی که کودکی یازده ساله بیش نبود و برادر بزرگش هجده ساله و در شرف رفتن به سربازی بود خواهر بزرگش پانزده ساله و رعنا هفت ساله بود. پدرش شوfer یک وانت بود که خرجی بخور و نمیری برای خانواده می‌آورد، آن زمان آن‌ها در همین روستا و در همین خانه کنار ننه جان زندگی می‌کردند.

نام پدرش بهرام بود و همه او را به بهرام چموش می‌شناختند زیرا که سرش درد می‌کرد برای دعوا و جدل.

در شبی بارانی با صاحب وانت برسر پول نزاع پیدا می‌کند و در آن درگیری بر اثر ضربه‌ای که بهرام برفرف سر آن مرد می‌زند او دارفانی را وداع می‌گوید. از آن روز به بعد روزهای سخت و مشقت‌بار آن‌ها شروع شد، پدرش به حبس ابد محکوم و راهی زندان شد و این زهره بود که به تنهایی بار زندگی را به دوش کشید. یک‌سال بعد از آن ماجرای وحشت‌زا، آن‌ها به مشهد کوچ کردند. به واسطه‌ی یکی از فامیل، برای مادرش کار پیدا شده بود، صاحب مسافرخانه‌ای احتیاج به سرایداری زرنگ و پرکار داشت. وقتی آن مرد در مورد وضعیت

مادرِ رضا صحبت کرده بود آقای نجفی صاحب مسافرخانه حاضر شده بود به آن‌ها جا دهد و در مقابل کارهای مسافرخانه حقوقی به‌زهره پرداخت نماید.

اکنون ده سال بود که آن‌ها در آن مسافرخانه‌ی قدیمی در یکی از محله‌های طبرسی درون اتاقی کوچک و محقر زندگی می‌کردند، صاحب مسافرخانه از آن‌ها راضی بود زیرا خانواده‌ی زرنگ و بی‌آزاری بودند.

برادرش رسول با دخترخاله‌ی خود مهتاب ازدواج کرده و در همان شمال زندگی می‌کردند، او صاحب دو فرزند به‌نام امین و احد بود و از راه بخاری آتیه‌ی زن و فرزند خود را تأمین می‌نمود. خواهر بزرگش رویا در همان مشهد به‌همسری جوانی به‌نام سعید در آمده بود، شوهر خواهرش در بازارچه روسری می‌فروخت.

رضا و رعنا تنها یاری دهنده‌های مادر بودند و اکنون رعنا نیز به‌سن ازدواج رسیده بود و برادر شوهر رویا، وحید پسر سر به‌راه و زحمت‌کشی بود. او در یک مغازه‌ی جوشکاری کار می‌کرد و مدتی بود که به‌رعنا اظهار علاقه کرده و به‌خواستگاری او آمده بود اما هنوز از طرف آن‌ها جواب درستی دریافت نکرده بود. رعنا شباهت زیادی به‌رضا داشت، خصوصاً پوست سفید و چشمان عسلی درشتش و وحید سخت شیفته‌ی او شده بود.

صدای مادر او را از گذشته‌ی تلخ خارج نمود.

— باز رفتی تو فکر پسر جان؟ آخه چی نصیبت می‌شه از این همه

فکر کردن؟

از پای سفره به کنار دیوار خزید و تکیه برپشتی داد، درست شانه به‌شانه‌ی رعنا نشسته بود. نگاهی به کتاب در دست او انداخت و گفت:

— چی می‌خونی؟

رعنا جلد کتاب را بالا گرفت و نشانش داد. رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

— هوم... فروغ فرخزاد، ترشی نخوری یه چیزی می‌شی!

رعنا نیم لبخندی زد و گفت:

— حیف که غرق اشعار فروغ خانمم وگرنه جواب واست داشتم.

— تو همیشه جواب تو آستینت داری، این گردن ماست که از مو نازک‌تره!

رعنا قهقهه‌ی بلندی سر داد و نگاهش بار دیگر به‌چهره‌ی خسته و رنجور مادر که می‌بایست دوباره به‌آن مسافرخانه در و داغان بازگردد افتاد و آهی از سینه کشید. چه قدر دست‌های این زن درون ملحفه‌ها و پتوهای کثیف مسافرخانه فرو رفته بود، چه قدر مواد شوینده دست‌های او را زبر و خشن ساخته بود. با خود اندیشید دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند گرد ملال و اندوهی که چهره‌ی مادر مهربانم را غبارآلود ساخته پاک کند.

زهره چای تلخی برای آن دوریخت و رضا پس از نوشیدن به‌اتاقی که لباس‌هایش روی چوب رختی آویزان بود رفت. لحظاتی نه‌چندان طولانی لباس پوشیده حاضر و آماده بیرون آمد.

زهره مات و مبهوت تیپ و قیافه‌ی پسرش شد خوب می‌دانست

که رضا در فامیل دور و نزدیک به خوش تپی و زیبایی معروف است. او چهارشانه و بلندقد بود پوستی سفید و صاف داشت با پیشانی بلند و موهای قهوه‌ای تیره به همراه چشمانی درشت و عسلی رنگ گونه‌های او به رنگ خون بود همیشه ریش و سبیل خود را می تراشید و این زیباییش را دوچندان می کرد حتی رعنا هم که شباهت زیادی به او داشت غبطه پوست صاف و بدون جوش و کک و مک او را می خورد.

رضا رو به مادرش گفت:

— راستی ننه جان کجاست، خبری ازش نیست؟

— خونه‌ی همسایه است، انگار عروس طاهره خانم دردش شروع شده!

— خوب چرا نبردنش شهر اون باید توی بیمارستان بچه شو به دنیا بیاره نه توی خانه، دیگه گذشت آن زمان ها که ماماها ی خانگی بچه ها رو به دنیا می آوردن اصلاً چه طور جرأت می کنند در خانه زایمان کنند؟

— چه می دونم مثل اینکه طاهره خانم هنوز اعتقاد داره هیچ کس کارش به خوبی ننه جان نیست. می گه اعتقادی به بیمارستان و زایشگاه و این حرفا نداره. می گه هفتا از بچه هامو فاطمه خانم به دنیا آورده، حالا نوه ام هم باید به دست اون به دنیا بیاد.

— ولی ننه جان دیگه سنی ازش گذشته و نباید از این ریسک ها بکنه، اگه خدایی نکرده بچه از بین بره کی می خواد جواب بده؟ خدا رو شکر توی همه روستاها خانه بهداشت و دکتر و پرستار هست اون

نباید دست به چنین کارهایی بزنه!

— اگه جرأت داری اینو تو روش بگو.

رضا خندید و گفت:

— عجب حرفی می زنی مادر، مگه دیوانه ام!

بی بی فاطمه از دوران جوانی مامایی را یا همان قابلگی را از مادرش آموخته بود به طوری که از روستاهای دور و نزدیک به سراغش می آمدند، بیشتر جوانان ده را او به دنیا آورده بود و هیچ کس فکر نمی کرد این زن که از ارج و قرب زیادی در بین اهالی روستاها برخوردار است خودش چنین پسر نااهلی داشته باشد.

در واقع او یک پسر و دو دختر داشت. دختر کوچکش سرور در همان روستا نزدیک به او زندگی می کرد اما دختر بزرگش سال ها بود که راهی شهر شده بود یکی از همان شهرهای نزدیک روستا!

رعنا و خانواده اش مجبور بودند مسافت زیادی را با وسیله ی نقلیه طی کنند تا به منزل عمه ثریا برسند. آقا رجب دایی مادرش که راهی شهر بود حاضر شد آن ها را نیز با خود ببرد، خواهر و مادرش جلوی وانت و او بالا نشست.

تلق و تلو ق ماشین اعصاب درستی برایش نگذاشته بود خدا خدا می کرد زودتر برسند. باز هم ذهنش به گذشته سرکی کشید بیشتر ملاقات پدر می رفت او هر سال بزرگ و بزرگتر می شد در حالی که بهرام در زندان مو سفید می کرد با اینکه در حقشان ظلم کرده بود اما پدرش بود و او نمی توانست او را فراموش و مانند خزان به دست باد یغماگر بسپارد. گاهی اوقات در دل براو خشم می گرفت و گاهی از سر

– اتفاقاً عید می‌خواستم با بچه‌ها بیایم پاپوس آقا و سری هم به شما بزنیم. ولی شنیدم امسال عید نوروز آنجا غلغله بود واسه همین منصرف شدیم ان‌شالله مرداد ماه سری به شما می‌زنیم.

زهره کمی جمع و جور نشست و گفت:

– قدمتون به‌روی چشم خوشحال می‌شیم.

ثریا پشت چشم نازک کرد و گفت:

– من بچه‌های برادرم رو مثل بچه‌های خودم دوست دارم. خدا می‌دونه چه قدر شب و روز دعا می‌کنم که معجزه بشه بهرام عفو بخوره و برگرد سر زندگیش. با اینکه شما بی‌معرفت هستید و هیچ یادی از ما نمی‌کنید، اما، ما همیشه به‌فکر شما هستیم.

رعنا که هیچ‌وقت طاق‌حرف زور را نداشت دهان باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به عمه خود بدهد اما با چشم‌غره‌ی رضا رو به‌رو شد و اجباراً سکوت اختیار کرد. هیچ‌وقت علاقه قلبی نسبت به این عمه دورو نداشت.

رضا همیشه آرام و صبور بود، برعکس رعنا که زود از کوره در می‌رفت. رعنا دل خوش چندانی از خانواده‌ی پدریش نداشت زیرا آن‌ها در سخت‌ترین شرایط زندگی مادرش را تنها گذاشته بودند و غیر از مامان‌بزرگ بقیه به‌خاطر زندان بودن پدرش زخم زبان هم به آن‌ها می‌زدند و با نیش و کنایه زهره را مقصر جلوه می‌دادند در حالی که همه می‌دانستند زهره زنی قانع و زندگی‌کن است.

لحظاتی بعد لیلا و یلدا با سر و صدا و شوخی وارد خانه شدند. وقتی متوجه‌ی حضور مهمانان شدند، اول کمی دستپاچه و بعد با

دلسوزی گوشه‌ای می‌نشست و دور از چشم زهره اشک می‌ریخت. وقتی پا به درون خانه‌ی عمه ثریا می‌گذاشتند او برعکس همیشه از آن‌ها استقبال گرمی نمود مادر و بچه‌هایش را بوسید شوهر ثریا، آقای مجیدی سوپر مارکت کوچکی سر‌کوچه‌شان داشت بعد از سال‌ها اجاره‌نشینی خانه‌ای کوچک خریداری کرده بود و به‌زندگی‌اش سر و سامانی بخشیده بود او صاحب سه دختر و یک پسر بود. دختر بزرگش لعیلا ازدواج کرده و یک فرزند داشت، لیلا بیست‌ساله و یلدا هفده‌ساله بودند یوسف ته‌تغاری آن‌ها ده سال بیشتر نداشت. آقای مجیدی که همیشه سعی می‌کرد کمتر در معرض دید آن‌ها قرار گیرد و همیشه با خانواده‌ی رضا طوری برخورد می‌کرد که انگار آن‌ها نوکر دست به‌سینه‌اش هستند. آن روز زودتر از همیشه مغازه را تعطیل کرد و به‌منزل آمد.

آقای مجیدی رو به‌زهره گفت:

– به‌به باد آمد و بوی عنبر آورد چه عجب یادی از ما کردید زهره خانم؟

زهره که از رفتار وی متعجب شده بود لحظه‌ای نگاه خود را به‌پسرش دوخت و سپس جواب داد.

– ما که همیشه دایم‌الزحمه هستیم آقای مجیدی!

– این حرفا کدومه خانم؟ ما که هیچ‌وقت شما رو زیارت نمی‌کنیم

همیشه بی‌سر و صدا هم می‌رین، خوب مشهد چه خبر؟

– خبر قابل‌عرضی نیست به‌خاطر وجود حرم آقا امام رضا

هیچ‌وقت خلوت نیست.

روی‌ی گشاده با همه سلام و احوال‌پرسی کردند و اظهار داشتند که از دیدن آن‌ها خوشنود و خرسند هستند. آقای مجیدی گفت:

— آقا رضا مشغول چه کاری هستند؟

قبل از اینکه رضا پاسخ دهد زهره گفت:

— رضا تازه چند ماهه که سربازیش تمام شده و فعلاً توی مسافرخانه کمک حال منه. البته آقای نجفی بیشتر امور رو به دستش سپرده بچه‌ام از وقتی آمده نمی‌گذاره من زیاد کار کنم خدا حفظش کنه.

— اما به نظر من بهتره رضا برگرده پیش خودمون مشغول به کار بشه همین‌جا توی شهر خودمون یه کاری واسش پیدا می‌کنیم. اصلاً چه‌طوره بیاد ور دست خودم؟

رعنا فوری گفت:

— داداشم حاضر نیست مادرم و تنها بذاره.

آقای مجیدی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

— باریکا... به این پسر خانواده دوست خدا براتون حفظش کنه،

اما خوب رضا هم باید سر و سامان بگیره یا نه؟

زهره برای ختم صحبت‌های بودار مجیدی گفت:

— تا خدا چی بخواد!

همه در حال خوردن چایی بودند که عمه خانم برایشان آورده بود. سکوتی مرموز بر آن جمع حاکم شد رضا لبش را به فنجان نزدیک کرد، در همان حال نگاه لیلا تلاقی نمود دختر جوان لبخند اغوا کننده‌ای به روی او پاشید. رضا سرش را پایین انداخت تا کسی

متوجه‌ی رنگ به‌رنگ شدن چهره‌اش نشود. یلدا هم شروع به صحبت با رعنا کرد. اندکی بعد جو حاکم کمی خود مانی تر شد اما هنوز لیلا چشم از رضا برنداشته بود هربار که نگاهش می‌کرد با لبخند شیطنت‌آمیز او روبه‌رو می‌شد یک‌بار هم رضا دست پاچه شد و جای در گلویش پرید.

با اشاره‌ی مادر همه برخاستند ثریا گفت:

— کجا؟ مگه من می‌گذارم، باید نهار همین‌جا باشید.

زهره متواضعانه جواب داد:

— خیلی ممنون ثریا خانم خیلی بهتون زحمت دادیم هنوز کلی کار عقب مانده داریم باید بریم وسایلمون رو جمع و جور کنیم. درضمن ننه جان منتظر مونه آخه گفتیم برای نهار برمی‌گردیم.

لیلا لب ورچید و گفت:

— حالا نمی‌شه بمونید؟

زهره جواب داد:

— انشا... یه فرصت دیگه دخترم. من باید زودتر خودم رو به مشهد برسونم مسافرا زیاد شدند و من چهار روز بیشتر مرخصی نگرفتم.

لیلا چشم به‌رضا دوخت و گفت:

— آقا رضا شما که کاری ندارید حداقل شما چند روزی بمونید.

رضا متعجب از این همه مودت و دوستی با صدای لرزانی گفت:

— ممنون لیلا خانم شما لطف دارید، اما مادر دست تنهاست با این

درد پا و فشار خون نمی‌تونم تنهاش بذارم.

زهره آهی جان سوز کشید و گفت:

— رضا بچه‌ی زرنگ و درس خوانی بود. به خاطر من ادامه تحصیل نداد حتی دانشگاه هم قبول شد اما بچه‌ام پاسوز من و خواهرش شد. از امام رضا خواستم آگه یه روز به مردنم هست خوشبختیش رو ببینم. مجیدی گفت:

— حتماً مصلحتی بوده خانم! شما خودتون رو ناراحت نکنید، خدا بخواد خوشبختی رضا را هم می‌بینید.

— چی بگم هرچی خدا بخواد. خب با اجازه ما رفع زحمت می‌کنیم خوشحال می‌شیم هر وقت آمدین مشهد در خدمتتون باشیم. ثریا نگاهی به شوهر و دو دخترش انداخت و گفت:

— حتماً، حتماً به زودی یه سری بهتون می‌زنیم دلم لک زده واسه زیارت حرم امام رضا تازه حاجتی دارم که باید ازش جواب بگیرم. زهره لبخندی زده و گفت:

— انشا... آقا می‌طلبه و زودتر راهی می‌شید.

با خداحافظی از خانواده‌ی عمه ثریا از در خارج شدند. زهره تند تند گام برمی‌داشت به طوری که رعنا اعتراض کنان گفت:

— یواش تر مادر، من نمی‌تونم قدم هام رو با شما میزون کنم.

زهره نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد زودتر از آن شهر خارج شود. انگار محبت آن خانواده برایش غریب و مجهول بود. احساس بدی داشت و دلشوره‌ای عجیب مثل خوره وجودش را تسخیر کرده بود.

بالاخره مینی‌بوس حرکت کرد و آن‌ها با دست تکان دادن به‌ننه

جان آخرین خداحافظی را با او کردند. رضا روی تک صندلی نشسته بود. مادر و خواهرش در کنار یک‌دیگر در حال گفت و گو بودند جوان ما هر چه سعی می‌کرد تصویر دختر عمه‌اش را از ذهن خویش دور سازد نمی‌توانست، لبخند و عشوه‌های او حضوری مستمر در مغزش پیدا کرده بودند. مادام با احساس خود درگیر بود در طول بیست سالی که از جوانیش گذشته بود هرگز دست از پا خطا نکرده بود.

مسافران زیادی از شهرهای دور و نزدیک به آن مسافرخانه می‌آمدند. مابین آن‌ها دختران جوان و خوش برو رو نیز یافت می‌شد. اما رضا نسبت به همه بی‌تفاوت و سرد رفتار می‌کرد، به طوری که خیلی از دختران به او کنایه زده بودند که بسیار مغرور و از خود راضی است به یاد آورد روزی را که هیجده سال بیشتر نداشت اما به خاطر قد بلند و اندام موزونش بیشتر نشان می‌داد یکی از دختران اهل تبریز چندین بار برایش نامه نوشته بود و به خاطر کم محلی‌های رضا روزی چشم در چشم او با نفرت گفت:

— خوبه که این جا زمین می‌شوری آگه صاحب مسافرخانه بودی ببینم چه می‌کردی خدا خر و دیده که بهش شاخ نداده.

اما رضا از برابر این توهین هم خونسرد و بی‌تفاوت گذشته بود. در حالی که دلش مملو از رنج و اندوه شده بود. او همیشه خشم خود را فرو می‌خورد گاهی رعنا و مادرش از این همه صبر متعجب می‌شدند. او قلبی زلال و عاطفه‌ای عمیق و انسانی داشت اما هرگز نتوانسته بود با ذره‌ای از عشق و شور و حال جوانی خود را دلخوش سازد تمام کاسب‌های محل گاهی به شوخی و خنده به او می‌گفتند:

—رضا تو یک زنی... نه یک مرد همیشه سرت رو می‌اندازی پایین می‌ری و می‌یای. آخه بدبخت یک کمی از زندگیت لذت ببر این همه دختر می‌یاد توی این مسافرخونه بابا یه کم روی خوش نشون بده.

رضا در مقابل همه‌ی این متلک‌های دوستانه به‌لبخندی اکتفا می‌کرد، حتی به شوخی هم جوابی به آن‌ها نمی‌داد. فقط گاه‌گداری با رعنا خواهرش سر به سر یک‌دیگر می‌گذاشتند.

وقتی ساک دستی کوچکشان را گوشه‌ای از اتاق پرتاب کرد، نگاهی گذرا به اتاق کوچک و نمودر انداخت. اتاقی که یک قالیچه یک تلویزیون سیاه و سفید، با جالباسی چوبی و قاب عکسی از پدرش با لباس جاهلی تنها زینت‌بخش آن بود. مسافرخانه دری رو به حیاط و سه طبقه با موزاییک‌های شکسته و در و دیوارهای فرسوده داشت. با اینکه هر سال آقای نجفی تعمیرات جزئی روی آن انجام می‌داد، اما از نظر خیلی از مسافرها، آنجا بی‌کلاس و بدون امکانات بود. همیشه پیدا می‌شدند کسانی که ناراضی از آنجا خارج می‌شدند.

رضا لباس‌هایش را در آورد شلوار کار خود را پوشید و به سوی انباری رفت و با یک تی و سطلی از آب به سمت پله‌ها راه افتاد. همیشه از زمانی که به خاطر داشت در بیشتر مواقع این کار را عهده‌دار بود اجازه نمی‌داد مادرش زمین بشوید. این دو سال که در سربازی بود به زهره بسیار سخت گذشت. رعنا هرگز حاضر نبود در برابر دید مسافران زمین را تی بکشد و رضا خودش نیز به این کار راضی نبود و تصمیم گرفت خودش عهده‌دار این وظیفه شود.

دلش می‌خواست شغلی مناسب پیدا کند تا بتواند کمی دستگیر

خانواده‌اش باشد. مدتی در جوشکاری شاگردی کرده بود اما برای مستقل بودن نیاز به سرمایه داشت. با حقوق اندکی هم که آن‌ها به او می‌دادند، نمی‌توانست کمک چندانی به مادرش بکند. اکثر صاحب کارها شاگردی در دو شیفت می‌خواستند و او دلش نمی‌آمد مادرش را تنها بگذارد.

آقای نجفی داشت با زهره صحبت می‌کرد و رضا مشغول شستن زمین و نظافت ساختمان شد.

زهره شام مختصری درست کرده بود و آن جمع سه نفره در سکوت برای خود لقمه می‌گرفتند. مادر رو به پسرش گفت:

— آقای نجفی پیشنهادی داده.

رضا بدون گفتن کلامی منتظر شنیدن حرف‌های او شد.

— آقای نجفی می‌گه حقوقی برات در نظر می‌گیره تا کارهای اینجا رو به عهده بگیري فکر می‌کنم پیشنهاد خوبی باشه!

— پس شما چی؟

— من سر جای خودم هستم اون می‌خواد حساب کتاب‌های اینجا رو به دستت بسپاره. انگار یه مسافر خونه‌ی دیگه بالای شهر شریک شده می‌خواد کمتر به اینجا سر بزنه.

— خوب حالا هم که همین کار رو می‌کنم. ولی اگر قراره بهم حقوق بده فعلاً همین جا می‌مونم چون هر جای دیگه بخوام برم نگران شما هستم.

زهره دقیق‌تر به چشم‌های پسرش نگاه کرد. می‌دانست او قلباً کار کردن در مسافرخانه را دوست ندارد. بنابراین گفت:

— نگران من نباش هرکاری که دوست داری انجام بده.

کاروان‌های زیارتی پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند تقریباً همه روزه مسافرخانه شلوغ و در هم بود و همه جور آدمی در آنجا به چشم می‌خورد. گاهی مسافران با هم دعوایشان می‌شد و رضا مجبور بود بین آن‌ها صلح و آرامش را برقرار سازد.

در یکی از همین روزها داشت اتاقی را جارو می‌زد. مسافران اتاق به تازگی رفته بودند. آن قدر پوست میوه و ته سیگار به جا گذاشته بودند، که حالت تهوع به رضا دست داد. صدای سامان که روبه‌روی مسافرخانه کفاشی داشت به گوشش خورد او فریاد می‌زد:

— زهره خانم کجایی؟ زهره خانم...

رضا از در خارج شد و گفت:

— چه خبرته؟ زهره خانم نیست چی کارش داری؟

سامان، با دو دست پشم و کیل گوسفندی را محکم در دست گرفته بود و گوسفند تقلای زیادی برای فرار می‌کرد.

— این چیه؟

— مگه کوری نمی‌بینی؟ گوسفنده دیگه.

— می‌دونم گوسفنده! چرا آوردی اینجا؟

سامان که همیشه به‌رک گویی و خوشمزگی معروف بود لبخند

زیرکانه‌ای زد و گفت:

— آمده ببینه زهره خانم اتاق خالی داره یا نه!

رضا دسته جارو را روی سرش کوبید و گفت:

— ای بی‌شعور!

— چرا می‌زنی این بینوا توی محل حیرون، بود دنبال اتاق خالی می‌گشت. بهش گفتم یه هتل هفت ستاره‌ی خوب سراغ دارم که آوردمش خدمت شما. بده براتون مسافر آوردم. توی این دوره زمونه خوبی هم نمی‌شه کرد.

— اگه جرأت داری این مزه پرانی‌ها رو جلوی آقای نجفی بکن.

— به... پس چی خیال کردی داداش مگه ازش می‌ترسم با این مسافرخونه در و داغونش فقط به درد همین گوسفند می‌خوره.

— خجالت بکش مثل اینکه ما اینجا زندگی می‌کنیم.

— حالا چرا جوش آوردی؟ هرچی ما می‌گیم تو برچسب بزن به خودت. منظورم این آقای نجفی که این مسافرخونه رو خراب نمی‌کنه بابا اینجا دیگه عمرشو کرده. یه زلزله بیاد خاک خاک شده. رضا اخمی کرد و گفت:

— زودتر این گوسفند و از اینجا ببر!... | نگاه کن داره کثیف کاری می‌کنه. خاک برسرت سامان همه جا رو به‌گند کشیدی همین امروز اینجا رو شستم گمشو برو بیرون.

سامان کشان کشان گوسفند را از در خارج کرد و در همان حال گفت:

— جمعه می‌خوایم بریم کوه‌سنگی، پیام دنبالت.

رضا قاطع و محکم جواب داد:

— نه!

سامان به‌سویش برگشت و گفت:

— نه و نگمه! مثل مرغ تخم می‌کنی تو خونه که چی بشه. اون هم

این مسافرخونه که هیچ اکسیژنی نداره.

— برو پی کارت سامان اصلاً حوصلت رو ندارم!

— اصلاً به من چه؟ منو بگو که غصه‌ی تو رو می‌خورم. این قدر توی

این دخمه بمون تا بپوسی!

رضا سری تکان داد و با کشیدن آهی به‌اتاق بازگشت. بین کاسب‌های محل سامان تنها کسی بود که با او روابط صمیمانه‌ای داشت. بیشتر اوقات سعی می‌کرد با مشتری‌ها، تهرانی صحبت کند، اما رضا همیشه به شوخی به او می‌گفت:

— خودت و خفه نکن، داد می‌زنی بچه‌ی خُراسونی.

گرچه پایه حقوقی که آقای نجفی برای او در نظر گرفت بسیار اندک بود، اما رضا از بچگی قانع و مظلوم بار آمده بود. تنها چیزی که او را خوشنود می‌ساخت این بود که می‌تواند یاری‌گر مادرش باشد. او نمی‌توانست نسبت به این زن رنج کشیده بی‌تفاوت باشد. حالا نوبت او بود سایه سری برای مادرش بشود.

چند روزی بود که آن‌ها به خانواده‌ی محبوبی جواب مثبت داده بودند و قرار بر این شد که هفته‌ی دیگر رعنا و وحید به عقد یک‌دیگر در آیند تا شرایط لازم برای هر دو مهیا شود و آن زمان جشن عروسی را برپا کنند.

آن روز صبح رضا زودتر از همیشه بیدار شد. شب قبل از ساعت دو نیمه شب یکی از مسافران که از حرم بازگشته بود، با مشت و لگد به جان در آهنی مسافرخانه که بسته شده بود افتاده و در آن نیمه شب

رضا بی‌خواب شده و تا صبح پلک نزده بود.

برای اینکه سُستی و رخوت از جانش رخت بر بندد دوش گرفت. سپس به‌اتاقش رفت. موهایش را طبق معمول همیشه به سمت بالا شانه زد. لحظه‌ای خودش را در آینه‌ی شکسته‌ی طاقچه نگریست شاید برای اولین بار ظاهر خود را ستود، اما این ستودن زیاد طول نکشید. آه جانسوزی کشید و با خود زمزمه کرد چه فایده؟ همه می‌کن رضا خوشگل و خوش تیپه محله است. اما آیا می‌تونم این قیافه رو قاب کنم و ازش نون و آب بخوام.

کاش به جای خوش تیپی پدر سر به راهی داشتیم. حاضر بودم قیافه‌ام مثل میمون باشه، اما این روزگارم نباشه. برای خرید نان تازه از مسافرخانه بیرون زد. زمان بازگشت سر راه چند عدد تخم مرغ و یه پاکت شیر خرید. مسافرخانه در یه حیاط و درون کوچه‌ای تنگ قرار داشت. در گوشه‌ای از حیاط نزدیک در ورودی دفتر بود که یک میز صندلی و تخت خواب یکنفره در آن جای گرفته بود. صدای زنگ تلفن باعث شد، قبل از ورود به‌اتاقشان به سوی دفتر برود و گوشی را بردارد. یکی از سرپرستان کاروان‌های زیارتی اهل کرمان بود که همیشه مسافران را به آنجا می‌آورد. سؤال کرد برای کی می‌تواند تعداد زیادی اتاق برای آن‌ها خالی کند و او جواب داد ده روز دیگر! وقتی از دفتر بیرون آمد چشمش به تعدادی کفش افتاد که پشت در اتاقشان انباشته شده بود و صدای قیل و قال خنده‌ی رعنا و چند دختر دیگر فضای خموش مسافرخانه را در آن صبح درهم شکسته بود. گرچه لحظه‌ی ورود متوجه‌ی صداها شده بود اما فکر نمی‌کرد از

اتاق خودشان باشد.

همان‌طور مردد پشت در ایستاده بود که ناگهان مادرش پرده را کنار زد و با دیدن او گفت:

— چرا بیرون ایستادی؟ بیا تو غریبه نیست عمه ثریات آمده.

با شنیدن نام عمه ثریا باز همان احساس ناشناخته به دلش چنگ زد. وارد اتاق شد و سلام کرد همه پیش پایش برخاستند. رضا شرمگین گفت:

— خواهش می‌کنم بفرمایید! خیلی خوش آمدید.

عمه جلو آمد پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

— قربون قد و بالات برم عمه جان ماشاا... یه پارچه آقا شدی.

در مقابل تعریف و تمجید عمه به لبخندی کوتاه بسنده کرد و دو زانو در کنار ثریا نشست.

زهره خریده‌ها را گرفته و گفت:

— چه خوب شد تخم مرغ خریدی رضا! رعنا جون پاشو سفره پهن کن که عمه‌ت اینا خسته و گرسنه‌اند.

یلدا میان حرفش آمده و گفت:

— زحمت نکشید زن دایی تو ماشین یه چیزی خوردیم.

— نه دخترم چه زحمتی؟ تو ماشین هیچ چیزی از گلوی آدم پایین

نمی‌ره. صبحانه‌ی ما زیاد مفصل نیست ولی دور هم می‌چسبه.

رضا به چهره لیلا نگاه کرد لب‌های گوشت‌آلود و سرخ او به لبخندی زیبا گشوده شد. رضا نمی‌دانست این چه احساسیست که با دیدن این دختر جوان به او دست می‌دهد. قلبش بنای تپیدن

گذاشت، اما همراه با آن دلشوره نیز بر وجودش چنگ می‌زد.

سر سفره آقای مجیدی با دهان پر حرف می‌زد:

— خیلی وقت بود بچه‌ها دلشون هوای مشهد رو کرده بود. دو

سالی هست به مشهد نیامده بودیم می‌خواستیم مثل همیشه بریم مسافرخانه‌ی مهر رضا اما بچه‌ها اصرار داشتند بیایم پیش شما.

زهره لبخند زده گفت:

— خیلی خوب کاری کردین خوشحالمون کردین.

آقای مجیدی گفت:

— خوب آقا رضا بگو ببینم اتاق خالی داری؟ یا ما باید بریم جای دیگه؟

— اختیار دارید! برای هرکی اتاق نداشته باشیم واسه شما داریم البته اتاق‌های پایین همه پر هستند طبقه‌ی دوم اتاق هست اشکال

نداره؟

ثریا جواب داد:

— نه عمه هیچ اشکالی نداره. روزها که می‌ریم حرم، بازار و

خیابون، می‌مونه ناهار و شام و استراحت که خوشبختانه هنوز درد پا به سراغ من نیامده و می‌تونم این پله‌ها را بالا برم البته سعی می‌کنیم تا وقتی اینجا هستیم بیشتر پیش هم باشیم.

— باعث افتخار ماست که از مصاحبت با شما فیض ببریم.

— الهی فدات بشم عمه که با حرف زدنت قند توی دلم آب

می‌کنی.

— خدا نکنه عمه!

رعنا که از این همه مهربانی عمه ثریا در شگفت بود نگاهی مشکوکانه به رضا انداخت که از نگاه تیزبین زهره دور نماند.

بعد از صرف صبحانه رضا با سرعت اتاق آن‌ها را حاضر و آماده کرد. کلید را به دست آقای مجیدی داد و کمک کرد تا وسایلشان را بالا ببرند ساعتی بعد آن‌ها در اتاق خودشان در حال استراحت بودند.

رعنا به مادرش گفت:

— فکر نمی‌کنید اینا کمی مشکوک می‌زنند؟

— چی بگم مادر!

رضا خندید و گفت:

— چه قدر تو بدبینی رعنا! همه‌ی عمه‌های دنیا برادرزاده‌هاشون رو

دوست دارند.

— آره همه‌ی عمه‌ها به غیر از عمه ثریا. اون سایه مادر رو با تیر می‌زد یادت نیست. هیچ وقت تحویل‌مون نمی‌گرفتند این همه می‌آمدند مشهد یادی از ما نمی‌کردند. نمی‌گفت برم ببینم بیچه‌های برادرم زنده‌اند یا مرده! حالا چی شده که این قدر مهربون شده من بوهای مغرضانه‌ای به مشامم می‌رسه فکر کنم قصد و...

رضا حرف او را قطع کرد و گفت:

— بی‌خود، حس بویایی شما مشکل داره بهتره به یه دکتر مراجعه

کنید. راستی خانم از آقا چه خبر؟

گونه‌های سفید رعنا گرفت سرش را پایین انداخت و گفت:

قراره فردا شب بیان اینجا تا لیست مهمان‌ها را از ما بگیرند.

— لیست واسه چی مگه قرار نبود بی‌سر و صدا باشه و همه چیز و

بذارن واسه جشن عروسی.

— اونا می‌گن یه مهمونی عسرونه می‌گیرند و فقط به اقوام نزدیک شام می‌دن. وحید می‌گه اگه بی‌سر و صدا باشه همه‌ی فامیل از دستش ناراحت می‌شن.

زهره در حال جمع و جور کردن گفت:

— ما که اینجا کسی رو نداریم اگر هم بخوایم به فامیل زنگ بزیم تعدادشون زیاده و ما از پششون برنمی‌یایم باید وحید و خانوادش رو راضی کنیم که یه عقد محضری کنیم و این بزن و بکوب‌ها باشه زمان رفتن به خونه بخت.

رعنا که گونه‌هایش سرخ شده بود گفت:

— هرچی شما بگید برای من که فرقی نداره.

رضا لبخند شیطنت‌آمیزی به او زد و گفت:

— چه قدر وقتی خجالت می‌کشی خوشگل می‌شی.

رعنا با آرنجش سقلمه‌ای به پهلوی رضا زد و گفت:

— لوس!

نزدیک به اذان مغرب و عشا بود که رضا از دور دختر عمه لیلا را دید که با در دست داشتن چند بسته روی هم از پله‌ها پایین می‌آمد. او دارای پوستی سفید و چشم‌هایی بادامی و خوش حالت بود موهای فرفری بورش از زیر شال بیرون زده بود کنار دفتر توقف کرد و با هیجان خاصی گفت:

— سلام آقا رضا.

رضا از جا برخاست و با لکنت گفت:

— سلام دختر عمه، خوب استراحت کردی؟

— بله به لطف شما! آگه مزاحم نیستم ازتون خواهش می‌کنم چند لحظه بیاین به اتاقتون پیش زن دایی و رعنا جون باهاتون کار دارم.

— به‌روی چشم شما بفرمایید من هم الساعه می‌یام خدمتتون.

رضا که درونش دلهره و غوغا برپا بود با کشیدن دستی به سر و وضعش راهی اتاق شد. لیلا در کنار مادر و خواهرش نشسته بود و دو بسته‌ی کادوییچ شده جلوی آن‌ها قرار داشت.

زهره به آرامی گفت:

— مادرت ما رو شرمنده کرده لیلا جان چرا این قدر زحمت کشیدید؟

— خواهش می‌کنم زن دایی قابل شمار و نداره تو رو خدا ببخشید با عجله راه افتادیم.

— دستت درد نکنه عزیزم.

سپس بسته‌ای را به سوی رضا که رو به‌رویش نشسته بود گرفت و گفت:

— ناقابله آقا رضا من واستون خریدم.

احساس کرد شور و حال خاصی به سراغش آمده لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

— زحمت کشیدید دختر عمه!

— خواهش می‌کنم، ببخشید آگه سلیقه‌ام مورد پسندتون نیست.

— این چه حرفیه شرمنده کردید.

لیلا برخاست و گفت:

— با اجازه من رفع زحمت می‌کنم مامان گفت زودتر پیام چون

می‌خوایم بریم حرم. تو نمی‌یای رعنا جون؟

— نه من کار دارم شما برید التماس دعا.

— محتاجیم به دعا خدا حافظ.

لیلا از در خارج شد و همه‌ی آن‌ها را در موجی از شگفتی و ابهام برجا گذاشت.

رعنا نگاهی به رضا انداخت و با لبخندی موزیانه گفت:

— نمردیم و دیدیم که آقا هوادار پیدا کرده، بازش کن بینم چیه؟

رضا خود را سرگرم باز کردن کادو کرد و گفت:

— مگه ما چه مونه؟

— هیچی فقط کمی خل و چلی همین!

— خل و چل اون وحید که می‌خواد بیاد تو رو بگیره، بدبخت خبر

نداره که روز دوم باید خونه رو بزاره و بگه الفرار ما زن زبان دراز نخواستیم.

رعنا پیراهن هدیه لیلا را از دستش قاپید و گفت:

— نه بابا چه خوش سلیقه است! با این قیافه‌ی اخمویی که تو داری

کی جرات می‌کنه که طرفت بیاد حالا نمی‌دونم چی شده که لیلا خانم واسه‌ی جنابعالی کادو هم خریده نکنه که گلوشون پیش...

زهره چشم غره‌ای به او رفت و حرفش را قطع نمود و گفت:

— بسه دیگه رعنا چه قدر پیر حرفی می‌کنی؟ دختر عمه‌اشه دوست

داشته به پسر دایش هدیه بده. برو زودتر چند تا سیب زمینی و پیاز از

انبار بیار باید فکر شام باشیم درضمن بیشتر درست کن تا بگیم بیان